

## دیوانه نی سوار

روزی بود، روزگاری بود. یک روز مردم دیدند یک نفر بر یک نی بلند سوار شده، با یک دستش نی را گرفته و با دست دیگرش یک شلاق، و مانند کسی که سوار بر اسب باشد در میدان بازی می دود و برمی جهد و فرو می جهد و می خندد و خوشحالی می کند و گاه با شلاق بر اسبش می زند و آن را هی می کند و بی آنکه اعتنایی به مردم داشته باشد می رود و می آید و بچه ها او را از دور به یکدیگر نشان می دهند و می گویند: «دیوانه است، دیوانه است.»

مردم این مرد را باز هم دیده بودند که در کوچه رفت و آمد داشت و با کسی حرفی نداشت و سر به راه و سر به زیر بود و همه او را یک آدم عادی می دانستند ولی آن روز همه گفتند که بیچاره دیوانه شده است.

وقتی دیوانه نی سوار چند بار میدان را دور زد و به کار خودش مشغول بود پیرمردی که از آنجا می گذشت او را صدا زد و ازش پرسید: «هیچ معلوم هست که داری چه کاری کنی؟»

دیوانه گفت: «البته که معلوم است، می بینی که دارم اسب سواری می کنم!»  
مرد گفت: «اسب؟ کو اسب؟ این که اسب نیست. نی است.»

دیوانه گفت: «نی است یا اسب است مگر با تو کاری دارد؟ یا برای تو ضرری دارد که در کار من دخالت می کنی؟»

مرد گفت: «نخیر، برای کسی ضرری ندارد، اگر ضرری داشت که می رفتم و از تو شکایت می کردم، ولی آخر این کاری که تو می کنی به کار عاقلان نمی ماند، یک کار مسخره است، یک دیوانگی است، یک آدم عاقل هیچ وقت این کار را نمی کند، می خواستم همین را به تو یادآوری کنم.»

دیوانه پرسید: «بینم آدم عاقل چه کاری کند که مسخره نیست و عاقلانه است؟»

مرد گفت: «معلوم است دیگر، آدم عاقل به وظیفه اش عمل می کند، کار می کند، کار مفید، و با کارش زندگی اش را اداره می کند، قدری هم استراحت

می کند، قدری هم عبادت می کند، قدری هم مطالعه می کند، و از این چیزها...»  
 دیوانه گفت: «بسیار خوب، آدم عاقل وقتی همه این کارها را کرد و کارش، زندگی اش، خانه اش، عبادتش، خوابش، مطالعه اش، وظیفه اش، همه چیزش را رویه راه کرد آیا هیچ وقت حق ندارد قدری گردش کند، یا در میدان بازی کند یا بخندد یا خودش را به چیزی مشغول کند و مثلاً برای خودش تفریح کند؟»

مرد گفت: «چرا، وقتی کسی تمام کارهای واجب و لازمش را درست کرد برای خودش هم حق دارد که قدری از وقتش را صرف تفریح کند، مثلاً ورزش کند، شطرنج بزند، نقاشی کند، بازی کند، گردش کند و هزار چیز دیگر ولی همه اینها باید بی ضرر باشد و عاقلانه باشد.»

دیوانه گفت: «بازگفتی عاقلانه! بینم، اگر کسی اسب سواری را دوست داشته باشد و در محلی که مزاحم کسی نیست سوار اسب شود و خوشحال باشد و بخندد آیا عیبی دارد؟»

مرد گفت: «نخیر، عیبی ندارد، اسب سواری هم وقتی کسی دوست داشته باشد نوعی ورزش است و تفریح است ولی آخر اسب سواری با نی سواری فرق دارد.»  
 دیوانه گفت: «چه فرقی دارد؟»

مرد گفت: «آه، عجب گیری افتادیم ها، اسب سواری با نی سواری فرقی ندارد؟ این چه حرفی است که می زنی، مگر دیوانه شده بی؟»

دیوانه گفت: «هیچ هم دیوانه نیستم، به نظر من اسب سواری با نی سواری هیچ فرقی ندارد، من می دانم که اگر هم بر اسب سوار بودم دگر بیش از این که هستم خوشحال نبودم، آیا تو بخیل هستی که من خوشحال باشم؟»

مرد گفت: «نه، من بخیل نیستم، خوشحال باش ولی چرا به جای اسب برنی سوار شوی که مردم تو را دیوانه حساب کنند؟»

دیوانه گفت: «والله اینش دیگر تقصیر من نیست، کسی که مرا دیوانه حساب می کند یا خودش اسب دارد یا اسب سواری را دوست نمی دارد، و می خواهد با سسخره کردن من خودش را عاقل تر جلوه بدهد. من می دانم که دلم می خواهد اسب سواری کنم اما اسب ندارم و دلم را به این نی سواری خوش کرده ام. این کار هم برای هیچ کس ضرری ندارد، اگر می آمدم پشت دیوار خانه تو می دویدم می توانستی اعتراض کنی ولی اینجا میدان بازی است، من هم خوشحالم، آنها هم

که مرا تماشا می کنند از نی سواری من بیش از تماشای یک اسب خوشحالند، پس دیگر هیچ دلیلی ندارد که بروم غصه بخورم چرا اسب ندارم. من تمام کارهای واجب و لازم را روبراه کرده ام و حالا نیم ساعت وقت پیدا کرده ام که برای خودم شادی کنم. اسب سواری مرا شاد می کند و اسب من هم همین نی است. دیوانه هم کسی است که نان خودش را می خورد و زحمت می کشد تا مرا از خوشحالی ام محروم کند، تو اگر کاری عاقلانه تر سراغ داری برو همان کار را بکن که دیوانه نباشی.»

دیوانه این را گفت و اسبش را می کرد و خرم و خوشحال به راه خود رفت. و آن وقت مرد عاقل با خود گفت: «بیچاره دیوانه است.»